



شوخی

باصره

• حمید عبداللهیان
• تصویرگر: محدثه علیشاه

تهماسب نامه‌ای به محمد نوشت و گفت که تندی خودش را به اصفهان برساند؛ اول یک دل سیر پیرانی، غذای محبوب اصفهانی‌ها، و گزهای خوش مزه‌شان را بخورد و بعد مسئول ارتباط روحانی‌های اصفهان با شاه شود. البته محمد به جای اینکه خوش به حالش شود، ناراحت بود و در کتاب‌های خود، نوشت که اصلاً خوش ندارد با شاه دوست شود و هی به قصر پادشاه برود. محمد بیشتر دوست داشت یک گوشه بنشیند و عبادت کند و وقتی خسته شد، کتاب بخواند یا کتاب بنویسد. ولی شاه این جور دوست نداشت و هر کاری می‌خواست، باید انجام می‌شد. اسماعیل دوم، محمد خدا بنده

محمد با چهار پادشاه هم دوره بود یا چهار پادشاه با محمد هم دوره بودند؛ تهماسب، اسماعیل دوم، محمد خدا بنده و عباس. در قسمت‌های قبلی برایتان گفتیم که اصلاً محمد آن قدر تودل‌برو و خوشبخت بود که شاه ایران، تهماسب، برای بابای او دعوت نامه فرستاده و گفته بود که: «خواهش می‌کنم به قصر ما بیایید! تورو خدا!» (امیدواریم مامان محمد برایش حسابی اسپند دود کرده باشد که چشم نخورد). تهماسب بعدها بابای محمد را به هرات فرستاد و بعد از اینکه او از دنیا رفت، خود محمد را به آنجا فرستاد. تهماسب به او گفت برود آنجا و مسئول ارتباط شاه با روحانی‌ها باشد. بعد از مدتی پدرخانم محمد، علی‌منشار، از دنیا رفت.
- ای بابا! خدا رحمتشون کنه!
- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!



نمی توانست آن همه راه را پیاده برود! عباس دستور داد که محمد امام جمعه‌ی اصفهان باشد و نماز جمعه را بخواند. او هر جاتوی مشکل گیر می افتاد، با محمد مشورت می کرد و سؤال های دینی و قرآنی اش را هم از او می پرسید. عباس آن قدر از محمد خوشش می آمد که حتی یکی از شاگردان او، یعنی خلیفه سلطان را، وزیر خودش کرد. محمد و میرداماد با هم دوست صمیمی بودند. عباس در یکی از سفرهایش تصمیم گرفت با این دو دوست شوخی بی مزه ای کند. او دید محمد سوار بر یک اسب پیراست و یواش حرکت می کند و از کاروان عقب افتاده است. در عوض، میرداماد سوار بر یک اسب تندرو دارد آن جلو می تازد. عباس پیش میرداماد رفت و گفت: «ببین! شیخ بهائی از بس پیر شده، نمی تواند سریع تر بیاید!» میرداماد فوراً جواب داد: «اسب شیخ نمی تواند علم زیاد او را بیکشد، برای همین یواش می آید!» عباس که خیلی زیاد ضایع شده بود، رفت پیش محمد و گفت: «ببین! بس که میرداماد مغرور است، دارد جلو جلو حرکت می کند!» محمد فوراً جواب داد: «چون اسب او می داند چه دانشمندی سوارش است، از خوش حالی تندتند می رود!» عباس که باز هم حسابی ضایع شد، تصمیم گرفت دیگر از این شیطنت ها نکند.

و عباس که پادشاهان بعد از تهماسب بودند هم به محمد دستور دادند همان طور مسئول ارتباط روحانی های اصفهان با شاه بماند. ای بابا! آخر چقدر محبویت؟! شرط می بندیم خیلی ها به محمد حسودی شان می شد، ولی از ترسشان جرئت نداشتند کاری بکنند. در همین سال ها، محمد به بهانه ی رفتن به مکه و حاجی شدن، شغش را رها کرد. ولی مگر چقدر می توانست در مسافرت بماند؟! وقتی موهای سرش را در حج کوتاه کرد و سر راه به چندین شهر دیگر سفر کرد و با کلی سوغاتی برگشت، تهماسب بالشکری به استقبالش آمد. محمد به محض رسیدن به شهر و دیدن شاه و لشکرش، فهمید که ای داد بی داد! باز هم باید مسئول ارتباط روحانی ها با شاه باشد. مثل اینکه راه فراری نداشت! دانشمند بزرگ ما در یکی از کتاب هایش گفته است که اگر بابایش او را از لبنان به ایران نمی آورد و به دربار شاه نمی رفت، احتمالاً خیلی با تقواتر می شد! عباس هم خیلی به محمد علاقه داشت و او را مجبور می کرد که در سفرها همراهش باشد؛ حتی در سفرهای پیاده روی طولانی! خُب شاید محمد پایش درد می کرد و